

مدرسه افسانه‌ای

جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (حلقه پادشاه)

سومان چینانی

مترجم: مطهره ابراهیم زاده



مدرسه افسانه‌ای؛ جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (حلقه پادشاه)

..... نویسنده: **سومان چینانی** • مترجم: **مطهره ابراهیم‌زاده**
..... مدیرگروه ترجمه: **اکرم شکرزاده** • ویراستار: **سمیه شکرزاده**
..... ناشر: **نگاه آشنا** • طراحی جلد: **مجید غلامحسینی**
..... صفحه‌آرا: **استودیو جوانه** • تاریخ و نوبت چاپ: **اول، ۱۴۰۳**
..... شمارگان: **۵۰۰ نسخه** • شابک: **۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۵۲-۳**

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: چینانی، سومان □ Chainani, Soman □ عنوان و نام پدیدآور: مدرسه افسانه‌ای؛ جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (حلقه پادشاه) / سومان چینانی؛ مترجم مطهره ابراهیم‌زاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۳۶۸ ص. □ مصور. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۵۲-۳ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ عنوان دیگر: جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (حلقه پادشاه). □ موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م. □ Young □ ۲۰th century -- adult fiction, English □ شناسه افزوده: ابراهیم‌زاده، مطهره-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۶۳۴۷۸

فهرست

۱. آگاتا: بانوی دریاچه و مار ۷
۲. سه جادوگر: یال شیر ۱۴
۳. سوفی: پیوند خونی ۳۱
۴. آگاتا: اتحاد جدید ۴۴
۵. تدروس: تصمیم سوفی ۵۸
۶. سوفی: بازی شام ۶۵
۷. آگاتا: ارتش آگاتا ۸۱
۸. هورت: بالأخره پسر راسو هم به کار می آید ۹۶
۹. سوفی: کارت ملکه ۱۱۱
۱۰. سوفی: گروه سرود در لباس مبدل ۱۱۹
۱۱. آگاتا: درس دوستی ۱۳۲

۱۲. تدروس: هفت خوش‌شانس ۱۴۸
۱۳. آگاتا: گاهی داستان‌تور را راهنمایی می‌کند ۱۵۷
۱۴. سوفی: دروغ ۱۶۹
۱۵. آگاتا: پادشاه حقیقی ۱۷۹
۱۶. پروفسور دووی: چه چیزی قلبت را به تپش می‌اندازد؟ ۱۹۳
۱۷. آگاتا: تنها جای امن در جنگل ۲۱۴
۱۸. تدروس: مأموریت نهایی ۲۳۲
۱۹. آگاتا: دنیای درون گوی کریستال ۲۴۱
۲۰. هورت: خانه پلاک ۶۳ ۲۵۶
۲۱. آگاتا: گوی کریستال خون ۲۷۴
۲۲. سوفی: نقشه قتل ۲۹۱
۲۳. آگاتا: گربه در موزه ۳۰۳
۲۴. سوفی: باغ حقایق و دروغ‌ها ۳۱۶
۲۵. سوفی: رایان و واقعیت ۳۳۰
۲۶. آگاتا: اشتباه بزرگ ۳۴۹
۲۷. تدروس: قبر پادشاه ۳۵۸



۱. آگاتا: بانوی دریاچه و مار

تصور کنید پادشاه جدید کملوت قصد کشتن نامزدتان را دارد، دوستتان را گروگان گرفته و زیردستانش را به تعقیبتان فرستاده... در این شرایط حتماً باید یک نقشه داشته باشید، وگرنه کار همه تمام است.

اما آگاتا نقشه‌ای نداشت.

هیچ دوست یا متحدی نداشت.

جایی هم برای پنهان شدن نداشت.

بنابراین فقط دوید.

فقط دوید و از کملوت فاصله گرفت. نه می‌دانست دارد به کجا می‌رود و نه مقصدی در ذهنش داشت. همین‌طور که در جنگل می‌دوید، پیراهنش به شاخه‌ها گیر می‌کرد و هربار گوشه‌ای از آن پاره می‌شد... می‌دوید و کیف سنگینی که گوی پروفیسور دووی داخلش بود مدام به استخوان‌های قفسه سینه‌اش می‌خورد و دردش می‌آمد. کم‌کم پوست‌هایی که عکس او رویش خورده بود و زیرش عبارت تحت تعقیب حک شده بود روی درختان ظاهر شدند. این یک هشدار بود که سرعت پخش اخبار بیشتر از سرعت پاهای خسته و زخمی اوست. دیگر هیچ جای امنی وجود نداشت... روز دوم پاهایش تاول زدند و ماهیچه‌هایش درد می‌کردند. به زحمت توانست شکمش را با سیب و قارچ و توت‌های جنگلی سیر کند و همچنان به راهش ادامه داد. انگار داشت دور خودش می‌چرخید. از ساحل مه‌آلود ماهادوا به خطوط مرزی گیلیکین و بازگشت به ماهادوا. نمی‌توانست به نقشه و سرپناه فکر کند. اصلاً نمی‌توانست به زمان حال فکر کند. تمام فکروذکرش در گذشته مانده بود: تدریس در زنجیر... محکوم به اعدام... دوستانش در زندان... مرلین بیهوش... شروری که تاج تدریس را روی سرش گذاشته بود...

در میان مه صورتی تقلا می‌کرد تا جاده را پیدا کند. مگر گیلیکین سرزمینی با مه صورتی رنگ نبود؟ مگر یوبا آن چیزها را در مدرسه یادشان نداده بود؟ اما آگاتا چند ساعت پیش گیلیکین را ترک کرده بود. چه‌طور بود که دوباره از همان جا سر درآورده بود؟ به تمرکز نیاز داشت... باید به جای گذشته، به آینده فکر می‌کرد... اما تنها چیزی که می‌توانست ببیند ابرهایی صورتی بودند که در مقابل چشمان او به شکل مار درمی‌آمدند... همان پسر نقابداری که آگاتا مطمئن بود که مرده است... اما او را

دوباره زنده دیده بود...

وقتی از دنیای افکارش خارج شد، دیگر خبری از مه‌صورتی نبود و هوای تاریک شده بود. ناخودآگاه از جنگل پرندگان استخوانی سر درآورده بود. باد تنیدی شروع به وزیدن کرد و رعدوبرق زد. آگاتا زیر یک قارچ بزرگ پناه گرفت. باید به کجا می‌رفت؟ حالا که تمام دوستانش در سیاه‌چال گیر افتاده بودند، چه کسی می‌توانست به او کمک کند؟ او همیشه به حس ششم خودش اعتماد می‌کرد تا بتواند در لحظه نقشه بکشد. حالا که نمی‌دانست باید با چه کسی بجنگد، چه طور می‌توانست نقشه بکشد؟

من جنازه مار رو دیدم.

ولی اون نمرده...

رایان هم هنوز اون بالا بود...

پس رایان نمی‌تونه مار باشه.

ماریه نفر دیگه‌س.

اونا دستشون با هم توی یه کاسه‌س.

مارو شیر همدستن.

به یاد سوفی افتاد که به خیال ازدواج با شوالیه تدروس، با خوشحالی حلقه رایان را پذیرفت. سوفی که باور داشت عشق واقعی را پیدا کرده و بالاخره یک نفر توانسته خوبی را در وجودش ببیند، به دست فردی شرور اسیر شده بود.

البته رایان قصد نداشت به سوفی آسیب بزند، چون فعلاً به او نیاز داشت.

البته آگاتا دلیلش را نمی‌دانست.

اما رایان به تدروس رحم نمی‌کرد.

تدروس که دیشب تمام حرف‌های آگاتا را شنیده بود. کسی که حتی نامزدش هم او را باور نداشت و حالا تاج پادشاهی، قلمرو و مردمش را از دست داده و در اسارت دشمن بود؛ دشمنی که تا دیروز برایش مثل یک برادر بود. دشمنی که حالا ادعا می‌کرد برادر واقعی اوست.

آگاتا دل‌شوره داشت. باید تدروس را می‌دید و به او می‌گفت که چه قدر دوستش دارد، که چه قدر به او اعتماد دارد و حاضر است برای نجات او جان خودش را فدا کند.

آگاتا با خودش گفت: من نجات می‌دم، حتی اگه کسی نباشه که بهم کمک کنه.

تدروس باید تا آن زمان قوی می‌ماند. حتی اگر رایان و افرادش او را اذیت می‌کردند هم باید راهی برای زنده ماندن پیدا می‌کرد. البته اگر هنوز رایان زنده می‌بود.

دوباره رعد و برق زد و آگاتا شروع به دویدن کرد. گوی کریستال دووی مدام به بدنش برخورد می‌کرد و کبودی‌هایش را بدتر می‌کرد. به استراحت نیاز داشت... چند روزی می‌شد که نخوابیده بود... ولی ذهنش آن قدر درگیر بود که نمی‌توانست آرام بگیرد... رایان اکسکالیر رو از سنگ بیرون کشید.

به همین خاطر پادشاه شد.

آگاتا تندتر دوید.

ولی چه طوری؟

بانوی دریاچه به سوفی گفت که مار پادشاهه.

و آرتور به تدروس گفته بود که تدروس پادشاهه.

یه مشکل وجود داره.

مشکل جادویی.

آگاتا نفسش را حبس کرد. او به کمک نیاز داشت. او به جواب نیاز داشت.

هوا سردتر شد و برف گرفت. آگاتا که از شدت خستگی حساب همه چیز از

دستش دررفته بود، در این فکر بود که شاید وارد فصل دیگری شده‌است...

ناگهان چشمش به سایهٔ قصری افتاد که برجک‌هایش دل ابرها را شکافته بودند.

کملوت؟

بعد از آن همه تلاش، به جای پیدا کردن کسی که بتواند به او کمک کند، به دل

خطر برگشته بود؟

در حالی که چشمانش پر از اشک شده بودند، چرخید تا در جهت مخالف بدود،

اما دیگر توانی برایش نمانده بود.

زانوهایش لرزیدند و روی برف به زمین افتاد. دامن سیاه لباسش مثل بال خفاش

روی زمین پهن شد. دیگر نتوانست جلوی پلک‌های خسته‌اش را بگیرد و سریع به

خواب رفت.

خواب برج بلندی را دید که از هزاران قفس طلایی ساخته شده بود. داخل هر

قفس، یکی از دوستان یا عزیزانش زندانی شده بودند. مرلین، گوینیور، لنسلات،

پروفسور دووی، هستر، آنادیل، دوت، کیکو، هورت، مادرش، استفان، پروفسور سادر،

لیدی لسو و خیلی‌های دیگر. قفس‌ها روی هم چیده شده بودند. قفس تدروس و

سوفی بالاتر از بقیه بودند و هر لحظه امکان داشت که سقوط کنند. وقتی برج لرزید، آگاتا خودش را به آن رساند تا جلوی سقوط قفس‌ها و مرگ دوستانش را بگیرد. درست زمانی که توانست جلوی ریختن آن‌ها را بگیرد، سایه‌ای در آسمان ظاهر شد... موجودی که نصفش مار و نصفش شیر بود. یکی یکی قفس‌ها را به پایین انداخت.

آگاتا از خواب پرید. با وجود این که هوا برفی بود، او حسابی عرق کرده بود. سرش را که بلند کرد، متوجه شد طوفان تمام شده و حالا دیگر بهتر می‌توانست قصر را ببیند. جلوی قصر، دروازه‌ای نقره‌ای رنگ باز و بسته می‌شد و دریاچه‌ای خاکستری رنگ پایین قصر نمایان بود.

نزدیک بود قلب آگاتا از سینه‌اش بیرون بزند.

آن جا کملوت نبود.

این جا آوالونه.

انگار غریزه‌ای درونی او را به آن جا کشانده بود.

پیش تنها کسی که جواب سؤال‌های آگاتا را داشت.

انگار نیرویی درونی برایش نقشه‌ای کمکی کشیده بود.

آگاتا کنار دریاچه ایستاد و گفت: «سلام؟»

هیچ اتفاقی نیفتاد.

آگاتا دوباره گفت: «بانوی دریاچه؟»

حتی یک حباب هم روی آب تشکیل نشد.

حسابی دل‌شوره گرفته بود. زمانی بانوی دریاچه بزرگ‌ترین دوست و متحد

خوب‌ها بود، به همین خاطر روح آگاتا او را برای گرفتن کمک به آن جا کشانده بود.

اما چادیک هم برای کمک پیش بانوی دریاچه رفته بود.

دست‌آخر هم همان جا مرده بود.

آگاتا سرش را بلند کرد و به راه‌پله مارپیچ برج‌های سفیدرنگ نگاه کرد. بار آخر

که به آن جا رفته بود، سوفی هم همراهش بود و دنبال چادیک می‌گشتند. هنوز هم رد

خون چادیک روی برف‌ها مانده بود.

آگاتا هرگز صورت مار را ندیده بود، اما بانوی دریاچه او را دیده بود.

همان دیداری که قدرت‌های بانوی دریاچه را نابود و به تدروس خیانت کرد.

همان دیداری که به مار کمک کرد تا یک خائن را روی تخت پادشاهی تدروس

بنشانند.

رایان یک خائن بود؛ خائنی پست که وانمود کرد دوست تدروس است، در حالی که تمام مدت همدست مار بود.

آگاتا دوباره به دریاچه نگاه کرد. بانوی دریاچه از مار محافظت کرده بود. ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد. او به مار علاقه‌مند هم شده بود و به همین خاطر تمام قدرتش را از دست داده بود. به خاطر آن علاقه همه چیز را نابود کرده بود. احساس بدی پیدا کرد. قرار بود بانوی دریاچه در برابر حقه‌های شرورها ایمن باشد، اما حالا دیگر قابل اعتماد نبود.

آگاتا آب دهانش را قورت داد.

با خودش گفت: من نباید این‌جا باشم.

اما... دیگر کسی را نمی‌شناخت که بتواند به او کمک کند. باید یک بار دیگر شانسش را امتحان می‌کرد.

گفت: «من آگاتام! دوست مرلین. اون به کمکت نیاز داره!»

صدایش در فضا پیچید.

آب دریاچه به تلاطم افتاد.

آگاتا خم شد، ولی فقط توانست تصویر خودش را در آب ببیند.

اما بعد تصویر شروع به تغییر کرد.

کم‌کم تصویر آگاتا به تصویر چهره پیرزنی با صورتی لاغر و موهای کم‌پشت تبدیل شد. پیرزن با چشمان خالی از احساسش به آگاتا خیره شد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدای خشک و آرامش در دریاچه پیچید.

در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت: «ما معامله کردیم. من به سؤال مرلین جواب دادم. بهش اجازه دادم ازم یه سؤال بپرسه، ولی در عوض دیگه هیچ‌وقت به این‌جا برنگرده. حالا تو رو فرستاده تا من رو دور بزنه؟ برو، دوست ندارم این‌جا باشی.»

آگاتا گفت: «مرلین من رو نفرستاده! اون تو زندانه! کسی به اسم رایان توی کملاوت پادشاه شده و تدروس، مرلین، پروفیسور دووی و بقیه دوستانمون رو تو سیاه‌چال انداخته. مرلین زخمی شده! اگه نجاتش ندم، حتماً می‌میره! تدروس هم همین‌طور! پسر آرتور، پادشاه واقعی.»

در چهره بانوی دریاچه ردی از نگرانی یا حتی همدردی نبود.

آگاتا ملتمسانه گفت: «نشنیدی؟ باید بهم کمک کنی! تو سوگند خوردی که از

پادشاه محافظت کنی...»

بانو گفت: «همین کار رو کردم. دفعه قبل بهت گفتم. اون پسری که نقاب سبز داشت، خون آرتور رو توی رگاش داره، خون پسر اول آرتور. وقتی قدرتم رو داشتم، تونستم بوش رو حس کنم. من بوی خون پادشاه واقعی رو می‌شناسم.» چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد: «قدرت هم داره. خیلی قویه. تونست راز من رو بفهمه؛ این که این جا احساس تنهایی می‌کنم. تنها تو این دریاچه که برام مثل قبرستونه از قلمرو خوب‌ها محافظت می‌کنم... همیشه تنهام. اون می‌دونست که حاضرم جادوم رو فدای عشق کنم. فقط به کسی نیاز داشتم که بهم یه فرصت بده. اون پسر بهم قول همون فرصت رو داد؛ فرصتی که آرتور هیچ وقت به من نداد. اون بهم قول داد که می‌تونم از این زندگی خلاص بشم... گفت می‌تونم همراهش به کملوت برم. می‌تونم عشق رو تجربه کنم، درست مثل تو...» نگاهش را از آگاتا گرفت و ادامه داد: «نمی‌دونستم گذشتن از قدرتم یعنی این. نمی‌دونستم به یه پیرزن زشت و تنها تبدیل می‌شم. نمی‌دونستم وعده‌هاش تو خالی ان.» چشمانش را بست و ادامه داد: «ولی اون پادشاه واقعیه و من به پادشاه خدمت می‌کنم.»

آگاتا گفت: «ولی اون پسری که ازش حرف می‌زنی پادشاه نشده! الان رایان پادشاهه! پسری که شیر صداش می‌کنن. اون اصلاً به این جا نیومده! پسری که تو باهاش حرف زدی ماره. اون تو رو گول زد تا جادوت رو ازت بگیره و خوب‌ها رو از کمکت محروم کنه. تو رو گول زد تا به رایان کمک کنه که پادشاه بشه. هنوز نفهمیدی؟ اون گولت زده! حالا من باید بدونم که اون مار کیه. چون اگه تو گول خوردی، پس حتماً اکسکالیبر هم گول خورده! اگه اکسکالیبر گول خورده باشه، پس حتماً همین طوری اون شرور تونسته روی تخت پادشاهی تدروس...»

بانوی دریاچه با عصبانیت به سمت آگاتا خیز برداشت. حالا دیگر صورتش خیلی به سطح آب نزدیک شده بود. گفت: «کسی من رو گول نزده. پسری که من دیدم، خون آرتور توی رگاش بود. پسری که من دیدم پادشاهه. پس اگه به قول تو اون مار بوده، پس مار بوده که شمشیر رو بیرون کشیده و حالا روی تخت پادشاهی نشسته.»

آگاتا گفت: «ولی دارم بهت می‌گم که مار شمشیر رو بیرون نکشیده! رایان اون کار رو کرد! من مار رو هم توی قصر دیدم! اونا دارن با هم کار می‌کنن تا اهالی جنگل رو گول بزنن. با تو و اکسکالیبر هم همین کار...»

بانوی دریاچه از آب بیرون آمد و گفت: «من بوی خون پادشاه رو حس کردم.» صدایش شبیه صاعقه بود. «حتی اگه به قول تو من گول خورده باشم، ممکن نیست اکسکالیبر گول بخوره. هیچ کسی نمی‌تونه قوی‌ترین سلاح خوب‌ها رو فریب بده. هر

کسی که اکسکالیبر رو بیرون کشیده، وارث آرتوره. همون پسریه که من ازش محافظت کردم. اون پادشاه واقعیه... نه اونی که تو و مرلین ازش دفاع می‌کنید.»
بعد دوباره به زیر آب برگشت.

آگاتا گفت: «نمی‌تونی بری. نمی‌تونی اجازه بدی اون رو بکشن.»
بانوی دریاچه ایستاد و به چشمان آگاتا نگاه کرد. این بار دیگر چشمانش خالی از احساس نبود. آگاتا توانست غم و ناراحتی را در آن‌ها ببیند.

بانوی دریاچه با صدایی آرام گفت: «مشکلی که مرلین و دوستان درگیرش شدن گردن خودشونه. سرنوشتشون دست قصه‌نویسه. من همون طور که ازم خواسته بودید، چادیک رو دفن کردم و به مرلین هم کمک کردم. دیگه کاری ازم ساخته نیست. خواهش می‌کنم... فقط برو. نمی‌تونم کمکت کنم.»

آگاتا گفت: «چرا می‌تونی. تو تنها کسی هستی که صورت مار رو دیده. فقط تو می‌دونی که اون کیه. اگه بهم بگی چه شکلی بوده، می‌تونم بفهمم اون و رایان از کجا اومده‌ن. می‌تونم به مردم ثابت کنم که اونا دروغ می‌گن! می‌تونم ثابت کنم تدروس پادشاه...»

بانوی دریاچه گفت: «آبی که رفته به جوب برنمی‌گرده. من فقط به پادشاه وفادارم.»

و بیشتر در آب فرو رفت.

آگاتا فریاد زد: «ممکنه پادشاه حقیقی به مرلین آسیب بزنه؟ ممکنه وارث آرتور قولی که به تو داده رو بشکنه و این جواری رهات کنه؟ می‌گی اکسکالیبر اشتباه نمی‌کنه، ولی تو اون رو ساختی و با اعتماد به مار اشتباه کردی. خودتم این رو می‌دونی. یه نگاه به خودت بنداز! خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن. شیر و مار با هم دست‌به‌یکی کردن تا تاج پادشاهی رو بدزدن. حتی شمشیرتم دیگه نمی‌تونه پادشاه رو تشخیص بده. ته قلبت می‌دونی که من دارم حقیقت رو می‌گم. تنها چیزی که ازت می‌خوام تصویر صورت ماره. بهم بگو اون پسر چه شکلی بود. اگه جواب سؤال رو بدی، دیگه هرگز به این جا برنمی‌گردم. منم مثل مرلین قول می‌دم دیگه به این جا برنگردم و سر قولم می‌مونم.»

بانوی دریاچه به چشمان آگاتا خیره شد و بعد ناپدید شد.

آگاتا با ناراحتی گفت: «نه.»

روی برف‌ها زانو زد و دستانش را روی صورتش گذاشت. هیچ‌کسی نبود که کمکش کند؛ نه جادوگری، نه مدیری، نه شاهزاده‌ای و نه دوستی. جایی برای رفتن نداشت و

حالا آخرین امید خوب‌ها هم او را تنها گذاشته بود.
به یاد تدریس افتاد که دست و پایش را با زنجیر بسته بودند... به یاد رایان که
سوفی را گروگان گرفته بود... به یاد نگاه مار در قصر افتاد. طوری نگاهش کرده بود که
انگار تمام آن اتفاقات تازه آغاز ماجرا هستند...
صدای آب آمد.

از بین انگشتانش به دریاچه نگاه کرد و تکه پارچه‌ای را دید.
آگاتا آن را از آب بیرون کشید و باز کرد.
بانوی دریاچه جواب سؤالش را داده بود.
به دریا نگاه کرد و گفت: «ولی... ولی این امکان نداره...»
همه جاساکت بود.

دوباره به پارچه و تصویر نقاشی شده پسر خوش‌چهره نگاه کرد.
آگاتا آن پسر را می‌شناخت.

او از بانوی دریاچه خواسته بود که تصویر مار را بکشد؛ همان مار نقاب‌پوشی که
جادوی بانو را نابود کرده و دوست آگاتا را کشته بود. ماری که با رایان همدست شده
و او را پادشاه کرده بود.
اما بانو تصویر مار را نقاشی نکرده بود.
او تصویر رایان را کشیده بود.



۲. سه جادوگر: یال شیر

هستر، آنادیل و دوت که هنوز شوکه بودند، همراه بیاتریکس، رینا، هورت، ویلام،
باگدن، نیکولا و کیکو در سلولی بدبو نشسته بودند. همین چند لحظه پیش بود که
در بالکن قصر ایستاده بودند تا در جشن بزرگ شرکت کنند. آن‌ها به همراه تدریس
و آگاتا جسد مار را به اهالی جنگل نشان دادند و به خاطر پیروزی در مقابل دشمن
شروع خوشحال بودند.

حالا به عنوان دشمن در سیاه‌چال کملوت زندانی شده بودند.

هستر منتظر بود که کسی حرفی بزند... منتظر بود که یک نفر بلند شده و رهبری
گروه را به عهده بگیرد...

همیشه آگاتا بود که این کارها را انجام می‌داد و حالا او پیششان نبود.

از پشت دیوارهای سلول می‌توانست صدای هیاهوی جشن را بشنود که حالا به